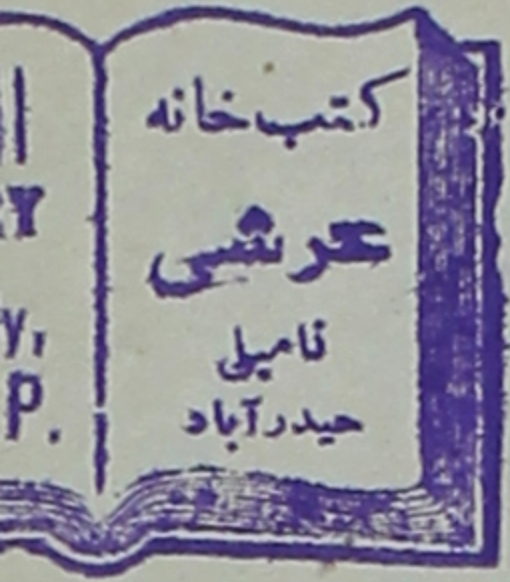
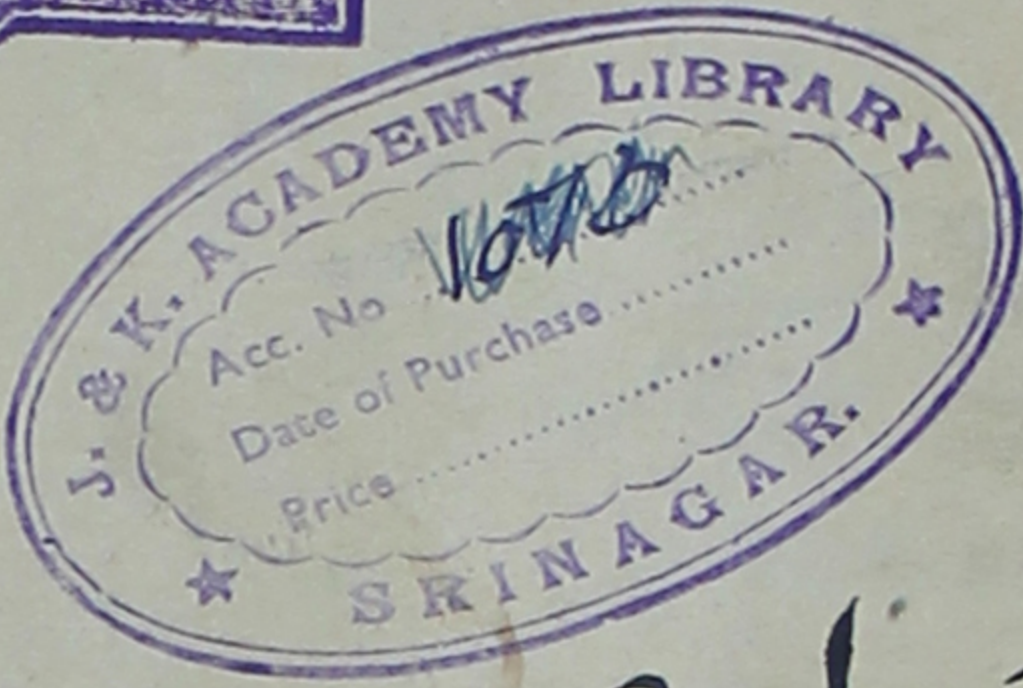


بمجاہد احمد الکوئی



لَا تَقْنَطُوا مِنْ حَرَمَةِ اللَّهِ
لَا تَقْنَطُوا مِنْ حَرَمِهِ



1228

حَالِ تَبَيَانِ

Acc No = 1228

نظام الدین احمد نظامت جنگ

DC

DC

1228

رَاتَّقِنُوا مِنَ حَمَلَةِ اللَّهِ

حَالِ جِهَانِ



نظام الدین احمد نظامت جنگ

اس مجموعہ کو عالیجناب کے مقررہ کے معظّم

نواب احمد سعید خاں بہادر سعید الملک

نواب صاحب چھتاری کے نام نامی سے

منسوب کرتا ہوں۔

نظامت جنگ

تذکر

ایکبار عین حج کے روز میدانِ عرفات میں
 سورہ وَاللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَائِرِ الْاُمَّمِ
 حالِ زمان کا منظر میرے سامنے آگیا اور دل کو یقین
 ہوا کہ اس چھوٹے سورہ کے اندر دنیا کے ہر زمانہ کی
 تاریخ بھری ہوئی ہے اور انسان کو ہر قسم کی آفت و مصیبت کا
 مقابلہ کرنے کے لیے ایک خاص قوت دی گئی ہے
 اس واقعہ کے بعد اسی تعلق سے جو جو خیالات
 اور جذبات دل میں آئے گئے ان کا یہ مجموعہ ہے۔
 اور اس کو قبول کرنے والے دلوں کے لیے نذر کرنے میں
 کسی معذرت کی ضرورت نہیں ہے صرف اس دعا
 کے ساتھ پیش کرتا ہوں کہ ماننے والے دلوں پر اثر ہو۔

نظامِ جناب

دعاء

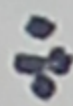
بر حسین سال نور خشد بلال
 فضل آرد ویر جهان خسته حال
 شب به شب افزون چه کرد و نور ماه
 فضلش افزاید بر و زده ماه و سال
 تا شود اقلیم دنیا پر سکون
 تا شود مامون حالش از وبال
 این دعا آید ز هر دل سوخته تو
 باویار بوسه نظام را زوال

وَالْحَصْرَاتِ الْإِنْسَانَ لَعْنِ خُسْرٍ إِلَّا الَّذِينَ
 آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا
 بِالصَّبْرِ

پیام

اگر حالِ جهان بینی زمان دل را نماید راه
 اگر حالِ زمان بینی تو را ایمان نماید راه
 چه جوئی عزت و شوکت به دعوائے جهان بینی
 بنه برخاک ریش سر که فقر شہت سلطانی
 مثال او ز راه حق به دنیا داد آگاہی
 فقیران یافتند ازوے وقار و عظمت شاہی
 چون جان و دل منور شد ز نور حسن روئے او
 ہم ایمان و عمل آموختند از فیض خوئے او
 جرمی و قانع و شاکر متصمم بہر کارے
 مجاہد صابر و صالح بہ حکم خالق باری
 یکے از حلقہ اصحاب او سالار شکر شد
 چنین از صفہ اخوان یکے سردار کشور شد

تومی خواهی که از غیران رُموزِ فتح آموزی
نه بیند چشم کور تو که ایمان است فیروزی
نگد کن حال مغرب را چه شر و فتنه می بار و
حریم زور و زرد لہا و گرا یسان نمی دار و
دل مفسد بکار خود چه دور از راه ایمان است
تو گوی خودی شیطانی نهان در روح انسان است
زمانے بد کہ او ہم یافت نور از علم و ایمانش
زبان صادق عمل را سخ کہ احسان بود بنیانش
خصوت حامی ملت چه خوش ایوان عمارت کرد
کنون کرد ارا احسان را فساد و دہر عمارت کرد



درین ایام ہر قومے عدو کے قوم دیگر ہست
و روح مصلحت برب برہنہ تیغ اندر دست

ز مکر عهد و پیمانش جهان را بگمان سازد و
سخن بر شیوه ظالم ز حکمت پرده اندازد
لِقَاءُ اللَّهِ وَعَدُّ الْحَقِّ چو دور از روح عالم شد
همه علم و هنر آن دم اسیر دست ظالم شد
فلک آهین بنید از دست پیرانش بپیشاند
چه زهر اندر هوا کرد و بگو دشمن کجا ماند
شجاعت هم کجا ماند چو ایمان از جهان برخاست
فتوت هم کجا ماند چو احسان از دلان برخاست
چه دین است این که خون ریز و بدخواه جهان داری
کند معزول ایزد را ز بهر مردم آزاری
اگر یک قوم فاسق را بکسی ظالم شود با وی
مناوی می کند شیطان که آمد و ویرا آزاری
که کس را مساوات است با دیگر درین ایام
نه دولت نزد کس باشد نه یابد کس ز دولت نام

نه عزت هست شاهی را نه دولت بے نوائی را
 نه جوید کس زر و گوهر نه بپند کس گدائی را

‡

مساواتی که دار و جبر و آید پر ز خون و خاک
 حرام است آن مسلمان را که پیشتر است دین با
 هزاران سال می ماند و رایمانش اگر دانی
 مسلمان را به امن جان مساوات مسلمان
 ندانی تو که از اول مسلمان را هدایت شد
 که مال و زر نه اندوز و چنین تنزیل آیت شد
 مساوات و اخوت مومنان را حکم قرآن است
 که حق سائل و محروم و در مال مسلمان است
 همین طور رسولان بود و دورا من آوردند
 کجا یابی ز غداران چنان میزان که نشان برودند

و فی آیه و المصروف
 سائل و المحترق

نَدَائِكُمْ أَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ سَوَّكَيْهِ مَوْمِنَانِ آيِد
 نَدَا مَشْرِقٍ نَدَا مَغْرِبٍ هِيَ آسْمَانِ آيِد
 پيام مژده فضلش كه از مستر آن توحى يابى
 كند محرومت از فضلش ز حكمش كه تو سرتابى

صاحب فرمان

روح مومن مصحف قرآن شد	قدرت حق منظر ايمان شد
لحن قرآن گم زبان داشت را	بر ره ايمان چو برق جان شد
حق چو آمد كفر باطل شد زبون	تبع مومن بر سر شيطان شد
شد منظر او كه بدجويائى حق	نام و كاشش باوى دوران شد
سرفرو كردند شاهان جهان	چون فقيرى سرور گيهان شد
شاه و قيصر شد چون نام بانشا	چون اميرى صاحب فرمان شد

امر حق شد بر زمين و آسمان

حكيم اقوام در جهان اعلا شد

عرفات و حال عرب

شاہی و شاہنشاہی را در چہان آید زوال
 و ورقوت بگذرد ہم بگذرد جاہ و جلال
 این مقام را تغایر بہست و ماند با شکوہ
 تا درخشد نور حجت از رخ صحرا و کوہ
 نے عجب گر شمع ایمان باز گرد و شعلہ زن
 تا بپیشاند شعاع نور حق اندر ز من
 تا بگیرد حق لوائے کامرانی در چہان
 تا شو و باطل ز بون و تا شو و ناحق نہان
 و در ہائے انقلاب و سالہا بر سر گذشت
 ز ان نمی ماند نشانی پیمبر و کشت
 لیک می ماند عرب از اوہ در صحرائے خویش
 مالک و فرزند صحرا این عرب بر جاہے خویش

قوتِ دل در عرب با قوت بازو شمس است
 گرچه اوج عزتتش از قرّهای گردیده لپست
 تاب ایمان تا شود از ریگ سوزان بجم پدید
 حریت از بطن صحرا خیزد و آید به دید
 بر عرب عزت ندارد و این جهان پر غرور
 بود او را یک جهان و باز آید در ظهور
 لیک می باید که جوید آنچه ماند هر زمان
 شوکتی که زوے شدی شد نفع بخشانند زبان
 از زبان بی خوف ماند که در ایمانش و لیر
 نے روا دار و فساد و ظلم را آرد بزیار
 زمین همی بود و همی ماند و را بیرون کس جان
 در حیات و در حیات آزاد باشد هر زمان
 قانع و با قوت و با صبر و را ضعی بر رضا
 در صیبتها کس دوران باشد ایمانش جزا

زان بیابد در دل خود نیز در و در خلف
 زنده پیغمبر که هر دم آید از دور سلف
 راه ایمان رسولان بیند از فضل اله
 ارض پاک و یوم و عد و بهر امیدش سر بر راه

‡

همّت ایمان

بافساد و رجز این دو خلف	پیش رویا کے آن دور سلف
آنکہ ہمّت در دل ایمان فرود	بعد از ان راه جہان بانی نمود
در جہان شد ہمّت ایمان بلند	همّت ایمان کجا یا بدگذرند
چون علم زد و بر جہان ایمان ما	شد عجم تا اندلس میدان ما
زیر پایش شد ہمہ پہن زمین	بر و بحر و مصر و شام و ہند چین
یافت ایمان اوج و فر و فرہی	تا فقیری گشت برتر از ہی
مشعل ایمان قرآن و جہان	ہست نور آفتاب از آسمان
داد ایمان اوج ہمّت لکال	مشرق و مغرب جنوب و ہم شمال

بهمچنین روزه مشیت شد عین گشت صحرانی جهان بان جهان

حَال قَوْمِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ

از کجا باید فراز و مهتری	قوم اگر از خود بخوید بهتری
چون شود و تغییر حالش از خدا	گرنه شد از حس اعمالش جدا
بر سر دنیا و عز و جاه و مال	دورها گردید و راج و زوال
کرد عزت را ز بون و سپت و خوا	خوئی فاسق و فساد و روزگار
شد برابر منزل سپت و بلند	ننگون آنان که بودند ابرجمند
پیش از نام و نشان نه گزشتند	گزشتند و نام و عزت داشتند

التجاء

اے چشم زره بین تو به بین حال زار ما
چون دور شد حقائق از نفس خوار ما

روز فراز مومن و نصرتش تو دیدنی
 برگشته شد فرازی و نصرت ز کار ما
 سر شد و نر و زنگبیت اعمال سرنگون
 رفعت نماند ما را اولی اعتبار ما
 اهوای خود پرستی چه از صدق و ورستی
 از دست رفت قوت و از سر و قار ما
 بنگر بسوئی که ما و تر حسم بکار آرد
 عزت ز دل چه دور است و رونق ز دار ما

حال مغرب

چشم خرد سوئی مغرب بزمین
 اگر بود مبداء علم و هنر
 فسوق و فساد آرد اندر زمین
 همزبیک و بدتر ز ظالم یکبیت
 چه طور است کاش بر وزین
 کند عقل و اخلاق از یرو بر
 خداوند گیتی شود او هر من
 فراوان هم هر و داد اند

نظر بزونی و بر کاستی که تا گم شود از ره راستی
 ز همسایگان بغض و کین آید که هر دم ز قوت بدولت رسد
 ریاید بهین مال از دست دوست ز غمی که عالم همه ملک است
 نداند و فاد نه دارد و در یغ اگر دوستان را کشد زیر تیغ
 ز زور و زربا باشد او را غرور بخواید جهان را بگیرد به زور
 به کردار سخت و گفتمان نرم نه از ظلم خوف و نه از نکر شرم
 کلامش همه دام مکر و فریب به عهد و پیمان نه کرد و قریب
 کجا عهد و پیمان کجا داد و دین بجز تیغ و لشکر ندارد و یقین

فصل و قهر

فصل خالق گر شود در پرده قهرش نهان
 چشم دل را باز گردان از ستمگاه جهان
 و عدلش هست پنهان زیر آتش غضب
 تا بفرزد و لوائی حق بقوت در زمان

از که می پرسی درین ایام شیطان را از ظلم
 خوئی ظالم را از ظلمش هر چه آرد بر زبان
 قهر شیطان همچو آتش می رود بر حنرب او
 خالق ما حافظ ما از زمین تا آسمان
 عالمی دیگر پدید آید زیر خاک و خون
 روح پاک از خون و خاک و نور از ظلمت عیان

انقلاب دهر

انقلاب دهر زیر آسمان
 مبرا اگر خواهی ز دور روزگار
 وز جهان بے مروت سفلو دل
 زان بتاعش کان نمی ماند و روز
 فخر عزت فخر دولت جاہلیت
 گر روز پیش تخت خسروی
 چشم عبرت را نماید حال جان
 در دل چشم انتظار و ضطرار
 لطف اگر خواهی تو گرد می بتدل
 باز گردان چشم را دل را مسوز
 زانکه اینها نزد عالم نیست
 روز دیگر قصه لبهاشوی

نیست اینجا نیست اینجا جائے تو گرچہ بودہ مسکن آبا کے تو
 گر تو یک صد سال اینجا زبستی روزے آید بعد ازاں تو بستی
 بستی را ہمیش او ہستی شمار
 آنکہ دار و بہر تو دار القرار

درون ناپاک حق را جا نیست
 بی اہمیت در عاقبت
 دوری سازد بیا
 از غم و درد و آہ
 در غم و درد و آہ

موت و قتل
و سب و ایذاء
و تظلم و ستم

و زوال
و استیلا
و غلبه
و تسلط
و ستم
و ظلم
و ایذاء
و سب
و قتل
و موت

إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بَقِيَ
حَتَّى يَغَيِّرَ وَأَمَّا بِالْفُسْهِمِ

وبال

از وبال دین قوم شد زبون
وز فساد و دهر حالش گشت زار
حرص دل در جستجوی مال و زر
دست فاستق را همی آرد بکار
بمچو دزومی ما هر علم و هنر
زیر شمع علم جوید جاکے تار
مفسدی جویدند از اندر نشیب
رویش از اعمال خوار می گشت خوار
گرنه خواهد پای کسی نفسش کسے
بیچون شود تغیر حال از کردگار

به حق است که در این عالم
 کارها را بر سر تو نهاده اند
 تا تو را در این عالم
 به حق است که در این عالم
 کارها را بر سر تو نهاده اند
 تا تو را در این عالم
 به حق است که در این عالم
 کارها را بر سر تو نهاده اند
 تا تو را در این عالم

حریت

حریت برقیست اندر دل پنهان
 هست آوازش چه رعد بے زبان
 چشم تازی کوہ و میدان را چه دید
 حریت از ریگ صحرا شد پدید
 گفت این آید چه برق جان ما
 از عطاءے خالق ارض و سما
 حریت در چشم ما رویاے دل
 رحمت خالق ہی ما وائے دل
 آنکه دار و فضل حق در دل بسے
 کسے بنخواهد هر ش از دیگر کسے
 مرده دل زنده کسے از زاری شود
 سرفراز از لوزخ خوار می شود

تازیان را بود ایسان تاج سر
 غازیان را حریت تیغ و سپر
 برق قرآن در دل و هم بر زبان
 دست شان غالب بر پیکر جهان

انتظار

آمد و گزشت و شد خواب و خیال	آنچه پیش آمد درین هفتاد سال
گر قبول افتد مسامحه در پناه	آنچه باشد نزد من از زاد راه
یا فتم عزت و لم رنجور و خوار	نیک و بد کردم نهان و آشکار
غافل و گمراه و غائب از حضور	سالها از قبله مو عوده دور
با دیم هوجو و و منزل ناپدید	خوف دنیا در دل بقصد بعید
در خیال و فکر امیدم گزشت	بعد از آن ده سال عمرم تا به شصت
می شمارم روز و شب در انتظار	فارغم از جان و مال کار و بار
از ازل مو عوده و بر ما خفی	روز و شب در انتظار ساعته

دوست و گشت یار
پیران و جوانان
بهر گزینت یوسفیان
از آن که در آن زمان

دختر و مرد
با هم نیک
دوست و یار
بهر گزینت یوسفیان
از آن که در آن زمان

منی و مزدلفه

گرچه دو رم از مقامات حرام
آنکه دشت و کوه را انگزاشتند
چشمشان در پهن دشت و کوه بسیار
این تعدد و نعمت بر زبان
گوشه گوشه گلشنی شد مرز و بوم
پرز نعمت ریگ شد از پیشین
گرچه دو رم زان عراء بے نبات
فکر و ذکرش می دهد دل را اثبات

دل بود نزد رسولان کرام
زانکه در دل فضل خالق داشتند
دید هر جا نعمت پرور و کار
صبرشان شد اجرشان و پهنان
هر کجا گشتند برایش و تدوم
نعمت خالق شد افزون از هوس
فکر و ذکرش می دهد دل را اثبات

❖

عکس نور خود نمودی چون شعاع شام دل
رحمت اندر پرده کردی تا نمودی کام دل
بعون شمارم نعمت تو چون بگویم حال دل
بعون نمایم شکر دل را جز به نیک اعمال دل

در حضور

ای که بینی بر نهان و آشکار
 و ای که بر عالم اگر در پیش تو
 لیک آری باشد دعا چون کرد
 لاجرم مقبول گرد و نرد تو
 لایق آنست که تو آنی در جهان
 از نباشد فضل تو بر حال دل
 از یابد نور از آیات تو
 دین و دنیا هم چشم کو ردل
 آیم از دنیا بسوئے نور تو

با تو ماند این دلم لیل و نهار
 آیم و دارم امید افتخار
 عرض عالم هست شکر کردگار
 یاد هر نعمت که دادی بے شمار
 ظلم انساں فضل را آرد بکار
 می شود خسته ز ظلم روزگار
 لمع نور تو بماند در حصار
 نیست جز یک پرده ناپائدار
 حافظ من حامی و پروردگار

مومنان را رحمت تو جنت است
 دار رحمت روح را کافرا لقتل است

سَرَّابِي بِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرِ فَقَائِرَةٍ

وَطَيْفَةٍ

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند این مباحث کنشید یا شنید

به پیوسته تمام
 و آنرا در هر دو
 و اینها را در هر دو
 و اینها را در هر دو
 و اینها را در هر دو
 و اینها را در هر دو
 و اینها را در هر دو

و لم جو یاکے فضل تو و روحم را بیا موزی
 کہ پیش تو سر اید را ز در و خود شبان روزی

✦

ہمی آن فضل را ایام کہ دادی و دہی از خود
 نہ مایوسم از ان رحمت کہ واجب کردہ بر خود

فضل تو تا در ملک و بی بی بود
 نفس من تو تا در نفس تو بود
 ہر جہت با شکر تو من از بند تو بود
 می نشود و کانی اگر کہ من بود

رزق

إِنَّ اللَّهَ هُوَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ

وَأَقْرَبُهُمْ وَأَعْلَمُ أَرْزُقُهُمْ
وَأَقْرَبُهُمْ وَأَعْلَمُ أَرْزُقُهُمْ
وَأَقْرَبُهُمْ وَأَعْلَمُ أَرْزُقُهُمْ
وَأَقْرَبُهُمْ وَأَعْلَمُ أَرْزُقُهُمْ
وَأَقْرَبُهُمْ وَأَعْلَمُ أَرْزُقُهُمْ

کریبی چرا خوف دارم ز تو ولی خوف دارم ز کردار خود
 اگر در دلم خوب گرد و چیز زشت مرا هست دوزخ بجای بهشت

❖

ببختین آواز نفسم دم بدم بد شده افزون و نیکی گشته کم
 نفس لو آینه به توبه ره نمون می کند دربان زیاد و دور دم

❖

گر بود دوزخ محیط مجسمان رحمت باشد محیط اطراف آن
 نفس خود را در رحمت کرده حال مجرم که شود خارج از آن

وزیر اندرون و کلر خار خار
 اسوه نیکوایان و زینب کبری
 با هر که با هر که با هر که
 با هر که با هر که با هر که

خواجه شرف و ملک و مالک
از تو بودم که از تو بودم
سپید می بیند

خواجه شرف و ملک و مالک
از تو بودم که از تو بودم
سپید می بیند

چشمے اندر دل بہادی نعمتے وادی گران
می شود انوار و صفت در دل و جام عیان

حسن و جلال تو در بحر حسیل اگر وہ
از زویدین او فدا ہر بیم غافل
مگر تو بادین حق اسلام از وہ جان
پیشوا کے دین ماسد از وہ زبان

مرا آندم که دل دادی همه جان جهان دادی

چه کردی چشم را بینا زین آسمان دادی

دلم داندم که هر جان را رسد از نور تو نوری

همه جان راست جان تو چه درین چه دوری

عقل و انا چشم بیتا هم ز تو
 همت دل قوتت جا نم ز تو

هر چه آید اندرین دور حیات
 امتحان و فتنه می و انم ز تو



برگ جان گرجراحت می کنی
 امتحان از رنج و راحت می کنی
 دل مرا بهر اطاعت و ادب
 زخم دل را و عداحت می کنی

آرزوئے دل نمی گردد متماد
 روز و شب ای شمار و طمع خام
 گرنه یابد آنچه می مانند مدام
 نیست جز نقش فنا هم نام و کام

این جهان پیش در من بگذرد
 هم مناعش از بر من بگذرد
 دور گردد جسم و جان از جان مان
 باد و باران بر سر من بگذرد

طالبِ حسن تو روح پاکِ جان
 نور گردد و زره زره خاکِ جان
 و اغمائے ریس دل از فضل تو
 شسته گردد زیر خاک از خاکِ جان

جسم من گرفت ازین عالم چه شد
 وصل شد در خاکِ جنت زره
 روح من گرفت ازین عالم چه شد
 وصل شد در بهر رحمت قطره

۴

جسم من از خاکِ جنت آمده
 روح من از راهِ رحمت آمده
 خاک را هم روح کردی زیر خاک
 خوش بگویم در قیامت آمده

۵

زندگی و مرگ عارف را یکیت
 در میان این دو دل را پرده نیست
 روح داند زنده شد هر آن که مرد
 دهر گوید مرده شد هر آن که ز

چون بگیرم در دل خود آنچه یابم از جهان
 حبت زینت فخر دولت از و فور مال و زر
 و اد ملک خود بر و حم مالک ارض و سما
 و انموده پیش چشم این بساط بحر و بر
 سقف دنیا را مزین بنیم از نقش نجوم
 تاج رخشان بر سر گردون شود شمس و قمر
 نیست کارے از شمار این و آن اندر و لم
 دور باشد فکر دنیا خوف فر و ا هم بشر
 زیر

دل اگر دار و منائے لقاء از فناء جسم می جوید بقاء

از فناء و از بقا دل را چه کار و ایکی و حمت تو بے حصار

حصار زندگانی را اگر بیند چه زندانی و راء آن هم خشد شعاع نور ربانی

به غفلت همه سالها بگذرد که هر روز بر روز پرده شود
 چه غفلت همی پرده زندگیت چنین مردن زنده بودن یکسرت

چه گرد ریب ماندم یک دمی به پیش تو ریا مانم همی
 چه گر عقلم نه فهمد حال غیب دل و جانم رها ماند ز ریب
 ز راه عقل آیم سوئے دین کتابا شد به دل ایمان یقین

چون شب تاریک آرد در نظر بر سماء آسمان خشم و قهر
 چون ز پیشم سایه شب می رود زان سیاهی پرده زریں شود

اینک غمت و اندوه نیست از
 پیشم و از دست پیشم و از
 در عجز دل می کند از
 چه که بود و عجز چه که بود

هر آن کارے کہ دستم کرد آن ہم بود کار دل
تو تو بیش عطا کردی و ہم دادی قرار دل

ز پیمان و ارفا منقاد و فدا
سایه بار جان بر آید و بار
مستجاب کل و محبت از جوی جان
و این همه از دین است و این همه

روے اگر از ظلم دنیا شد سیاه
 روح روشن از دعائے صبحگاه
 هر دعای کاید ز آزار و سوز
 راحته گرداندش تا شیر آه
 دل که از جور جهان آید پر تو
 از همه آزار آید در پناه

کس نمی داند که حال روح چیست
 علم تو باشد محیط هست و نیست
 بعد از تمام علم و نبیست
 ارتقا کے لئے زندگی و نبیست

نقش دنیا محو از دل کئے شود دور از من گرو منزل کئے شود
 کورم و دارم امید لقا کور دل را نور حاصل کئے شود

و فائے دل بہ تو آرم نہ کار دل و گریب باش
 و لم گوید توئی یارم نہ یار دل و گریب باش

﴿
 هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ هُوَ الْبَاطِنُ هُوَ الظَّاهِرُ﴾

از وہستم در او مانم
 از و این جسم و این جانم
 و گر خالق نہی دانم

﴿
 نہ دانم و یگر از ذلتش
 نہ ہمیم جز بہ آیاتش
 نہ جویم جز بہ رضایش﴾

چه بینم حال و نیارا
 نه خواهم مال و نیارا
 نه با و نیایه پر خاشم
 همی در این تو مسامون
 همی از فتنه امسون
 همی بگفتمی باشم

هرا آنچه داشتم و ادم
 ز اهل و مال آزادم
 همی بی فکر و لشادم
 چنین آمونست استادم

چہ ہر نیک و بد آید و بگذرد

بچہ افکند ارم کہ جا نم رود



نقشہ نیا از رون و دیوار فرات

نیک و بد هر جا از دیوار فرات

در هر جا که می بیند و دیوار فرات

در هر جا که می بیند و دیوار فرات

DC